

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم

بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

فرستنده: دیپلوم انجنیر نسرين معروفی

۱۸ دسمبر ۲۰۱۳

یادداشت فرستنده:

چند روز قبل همکار گرانقدر پورتال آقای «پیکان بنوال» این مطلب را به صورت یک جزوه به آدرس پورتال فرستاده بودند، اما از آنجائی که در سیستم کار حین ساختن پی. دی. اف. نقایصی وجود داشت که مانع استفاده درست از آن می گردید و خوانندگان پورتال نیز از اقصا نقاط جهان، از اداره پورتال می خواستند تا مشکل شان را حل نمایند، بر آن شدم تا آنچه را از سالها قبل، به «فارمت ورد» نزد خود داشتم، خدمت خوانندگان تقدیم نمایم. از آنجائی که در متنی که نزد من وجود دارد، اسمی از مترجم برده نشده است، لذا از هر کسی که این کار ارزشمند را انجام داده، ضمن ابراز امتنان، پوزش نیز می خواهم.

ن. م.

هدف ادبیات



شب بود، که از محفل دوستان، جائی که آخرین داستان به چاپ رسیده خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تائی در خیابان خلوت گام برمی داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی، سرمست شده بودم.

ماه فبروری و شب صافی بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی ابر نقش بسته بودند. زمین جامهٔ باشکوهی از برف تازه بر تن کرده بود و سرمای گستاخانه ای از آسمان به زمین می دمید. شاخه های درختان از دیوارها سرکشیده، با سایه های خود، نقش و نگار زیبا و بدیعی در سر راه من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و نوازش کنندهٔ ماه، درخشندگی نشاط انگیزی داشتند. جنبنده ای در هیچ جا دیده نمی شد. صدای خش خش برف در زیر پاهای من، تنها صدائی بود که سکوت با شکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را به هم می زد...

فکر می کردم: چقدر خوب است که انسان در دنیا، در میان مردم، ارج و منزلتی داشته باشد! این اندیشه آینده درخشان و روشنی را برایم تصور می کرد. صدای کسی که با تأمل صحبت می کرد از پشت سرم شنیده شد: -ها شما چیز خوبی نوشته بودید، بله عالی بود ...!"بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می کرد. لبهای نازکی داشت و سبیل های کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی پوشانید. این لبخند که از روی لب های او زایل نمی شد اثر نامطبوعی در من به وجود آورد. احساس کردم که در پشت آن فکر نیشدار و انتقادآمیزی نهفته است؛ اما به قدری سردماغ بودم که نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم. لبخند او مانند سایه ای از نظرم محو شد و در مقابل صفا و روشنی رضایت خاطری که به من دست داده بود بسرعت ناپدید گردید. پهلوی به پهلوی او راه می رفتم و منتظر بودم ببینم چه می گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من گذشته است بیفزاید: انسان تشنهٔ تعریف و تجید است، برای این که سرنوشت به ندرت از روی مهر به او تبسم می کند.

همراه من پرسید: راستی خوب است که انسان خود را موجودی استثنائی و برتر از دیگران احساس کند، اینطور نیست؟ در سؤال او چیز مخصوصی حس نکردم و شتابزده با او موافقت نمودم.

او دست های کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با حالت عصبی به هم مالید و خندهٔ نیشداری کرد: هه، هه، هه!

از خندهٔ او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:

شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید! تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

بله، آدم خوش برخوردی هستم، خیلی هم کنجکار... همیشه هم می خواهم بفهمم و از هر چیزی سر در بیاورم، این کوشش دائمی من است. همین است که به من جرأت می دهد. به همین دلیل است که حالا هم می خواهم بدانم که این موفقیت به چه بهائی برای شما تمام شده است! نگاهی به او انداختم و از روی بی میلی گفتم:

تقریباً به بهای یک ماه کار... شاید هم کمی بیشتر... او به سرعت حرف مرا قاپید و گفت:

آها، قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد، ولی در عین حال بی ارزش هم نیست؛ چون شما با این بها این فیض را می برید که در حال حاضر هزاران نفر با خواندن آثار شما با فکر شما زندگی می کنند و بعداً هم امیدهای پیدا می شود که شاید با مرور زمان... هه، هه، هه! وقتی هم که شما بمیرید... هه، هه... ولی در مقابل اینهمه آرزوها بیش از آنچه که شما به ما داده اید می شد داد. تصدیق ندارید؟ از نو خندهٔ بریده بریده نیشداری کرد. با چشمان سیاه و نافذش نگاهی مزورانه به سرپای من انداخت. من هم از بالا به پائین به او نگاهی کردم و با رنجش و برودت پرسیدم:

ببخشید. اجازه می فرمائید سؤال کنم افتخار صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

من کی هستم؟ حدس نمی زنید؟ ولی با این حال فعلاً نمی خواهم بگویم من کی هستم. مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی که او به شما می گوید مهمتر است؟

جواب دادم:

البته نه... ولی با این وصف خیلی عجیب است! همصحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالی که به آهستگی می خندید شروع به صحبت کرد :

خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان به خودش اجازه نمی دهد گاهی از حدود آداب ساده و عادی گامی فراتر بگذارد؟... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیائید صادقانه با هم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده داستان های شما هستم... خواننده ای عجیب و خیلی هم کنجکاو که می خواهد بداند چرا و چگونه یک کتاب به وجود می آید... مثلاً کتاب شما؟ بیائید صحبت کنیم.

گفتم: اوه، بفرمائید خواهش می کنم! اینطور برخوردها و گفت و گوها... خیلی برای من مطبوع است... هر روز میسر نیست.

اما در واقع به او دروغ می گفتم، زیرا این حرفها برای من داشت نامطبوع می شد. فکر می کردم:

او از جان من چه می خواهد؟ اصلاً به چه مناسبت به خود اجازه می دهم که این برخورد خیابانی و گفت و گو با این شخص ناشناس را به دیده نوعی مباحثه بنگرم؟ معهذا به هر نحوی بود با تائی پهلوی او راه می رفتم و سعی داشتم قیافه خوش و دقیقی به او نشان دهم. یادم است که به زحمت به این کار موفق می شدم ولی رویهمرفته هنوز حالت جسورانه ای داشتم و نمی خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خودم باشم.

نور ماه از عقب سر می تابید و سایه های ما را در زیر پاهایمان در هم می آمیخت و به لکه تیره ای که جلوی ما در روی برف می خزید، تبدیل می نمود. من به این سایه ها خیره شده بودم و احساس می کردم چیز تازه ای که مانند این سایه ها جلوتر از من است و نمی شود به آن رسید در درون من به وجود می آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس با لحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد:

- در زندگی هیچ چیزی مهمتر و کنجکاوانه تر از انگیزه فعالیت انسانی نیست... این طور نیست؟
سر را به علامت تأیید تکان دادم .

موافق هستید!... پس بیائید صحبت کنیم، حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید!... به خودم گفتم:

چه آدم عجیبی است! به حرف های او علاقه مند شده بودم و در حالی که خنده تلخی می کردم پرسیدم:

ولی از چه صحبت کنیم؟ او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و با لحن خودمانی یک دوست قدیمی بانگ زد:

"درباره هدف ادبیات "بفرمائید... هرچند فکر می کنم که حالا دیگر دیر شده است... اوه! نه، برای شما هنوز دیر نشده است! از حرفهای او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد شدید و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستادم و خواستم از او چیزی بپرسم ولی او دست مرا گرفت و در حالی که به آهستگی و با اصرار به طرف جلو می کشید، گفت:

نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را طی می کنیم... مقدمه بس است! بگوئید ببینم منظور ادبیات چیست؟... شما که خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید. از فرط تعجب و حیرت عنان از دستم در رفته بود. این مرد از من چه می خواهد؟ کیست؟ گفتم:

گوش کنید، قبول بفرمائید که آنچه بین ما رخ می دهد... دارای اساس و پایه درستی است، باور کنید! آخر در دنیا هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی گیرد... تندتر برویم، ولی نه به پیش بلکه به ژرفا... بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مرا عصبانی می کرد. من دوبار با بی صبری به جلو حرکت کردم و او به آرامی به دنبال من راه افتاد و گفت:

مقصود شما را می فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلاً برای شما کار دشواری است ولی سعی می کنم این کار را انجام دهم. آهی کشید و لبخند زنان نگاهی به صورت من انداخت :

اگر بگویم هدف ادبیات این است که به انسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی ها را در وجود مردم توسعه دهد، بتواند صفات نیک را در آن ها بیابد، در روح آن ها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده با آن ها کاری کند تا مردمی نجیب، بهروز و قوی شده بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدیهی است که کامل نیست فقط طرحی است... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان تازه ای ببخشد آن را تکمیل نمائید. بگوئید ببینم با من هم عقیده هستید؟ گفتم:

بله، تصدیق می کنم! تقریباً همینطور است. معمولاً مردم تصور می کنند که وظیفه ادبیات به طور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او... سپس با لحن نافذی گفت: می بینید که به چه امر بزرگی خدمت می کنید! از نو خنده نیشداری کرد: هه، هه، هه! وانمود کردم که خنده اش مرا نرنجانده است. پرسیدم: خوب مقصود شما از این حرف ها چیست؟ و شما چه فکر می کنید؟ گفتم: راست بگویم... ولی به فکر اظهارات تند و زننده او افتاده ساکت شدم. از خود می پرسیدم: منظور او از صمیمانه صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجه صمیمیت انسان چه اندازه محدود است و حس کردم که لبخند او روح مرا سخت جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر استهزاء و تحقیر در تبسم های او نهفته بود! احساس کردم که از چیزی می ترسم و همین ترس ایجاب می کرد از او دور شوم. کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم: خداحافظ! او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟

چون که دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

و فقط برای همین می روید؟... میل خودتان است... اما می دانید، اگر حالا از من بگریزید، دیگر "هرگز" همدیگر را نخواهیم دید. روی کلمه "هرگز" تکیه کرد و آن را طوری محکم و با آهنگ ادا نمود که گوئی صدای ضربات ناقوس مرگ را می شنوم. من از این کلمه نفرت دارم و از آن می ترسم، زیرا این کلمه در نظر من، مانند پتک گران و سردی است که قبلاً تقدیر آن را درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بشکند. این کلمه مرا متوقف ساخت با بغض و اندوه از او پرسیدم:

از من چه می خواهید؟ از نو نیشخندی زد و در حالی که دست مرا محکم گرفته بود و پائین می کشید گفت: بنشینیم اینجا. در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه های درختان بی حرکت و یخ بسته آفاقیا و یاس بودیم. گوئی این شاخه ها که از یخ های نوک تیز باریکی پوشیده شده و پرتو ماه آن ها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه ام می خلیدند و به قلبم می رسیدند.

از این رفتار همراه خود مات و مبهوت شده بودم به او نگاه می کردم و ساکت بودم، و در حالی که میل داشتم به خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم به خود گفتم: حتماً این آدم بیمار است. اما مثل این که او فکر مرا خوانده باشد، گفت: تو می پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زیان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که ما نمی خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می پوشانیم آن هم فقط برای این که او باهوش تر از ما است. ببینید این فکر با چه سماجی بی اعتنائی غم انگیز ما را نسبت به هم تأئید می کند و روابط و مناسبات ما را پیچیده تر می سازد.

در حالی که خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرمند احساس می کردم، گفتم: آه، بله!... اما ببخشید من می روم... دیگر من باید بروم. شانه هایش را بالا انداخته گفت:

برو... اما بدان که خیلی به ضررت تمام می شود. از درک خیلی چیزها محروم می شوی. دست مرا رها کرد و من از او جدا شدم. او در میان باغ روی تپه ای مشرف به "ولگا"، تپه ای که پوشش نازک سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوارمانندی آن را از وسط می برید، تنها ماند، در حالی که چشم انداز وسیع جلگه خاموش و غم انگیز آن سوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او توی باغ ماند، روی یکی از نیمکت ها نشست و به افق خلوت و دوردست چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می کردم که از او دور نمی شوم ولی معذرا می رفتم و با خود فکر می کردم: چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته نشان دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟

اینک او با تائی آهنگی را سوت می زند که به نظر من آشناست... می دانم که این سرود غم انگیز و مسخره آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقش سردسته کوران را به عهده گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می زند؟

و آن موقع فهمیدم که از همان لحظه برخوردیم با این آدم کوچولو، درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پاگذارده ام. انتظار برخورد با یک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره بر حالت از خود رضامندی و بی اعتنائی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می زد به خاطر آوردم:

رهنمایی کی توانی ای که ره را خود ندانی

برگشته به او نگاه کردم. یک آرنج خود را به زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده بود و به من نگاه می کرد، سوت می زد و سبیل های سیاه او در زیر پرتو ماهی که به صورتش تابیده بود، تکان می خورد. احساس غم انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلویش نشستم و بدون هیجان ولی با حرارت گفتم:

- گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد... او سرش را تکان داد و گفت:

این کار برای مردم ضرورت دارد. حس می کنم شما نیروئی دارید که در من سخت مؤثر است. ظاهراً می خواهید چیزی به من بگویند... ها؟

با خنده بلندی بانگ زد:

بالاخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی! اما حالا این خنده ملایم تر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش می رسید. به او گفتم:

پس بگویند! و اگر می توانید بدون پیرایه بگویند.

- اوه، خوب! اما قبول داری که این پیرایه ها بالاخص برای جلب توجه تو، لازم بود؟ انسان، همانطور که به چیزهای سرد و خشن اعتنائی نمی کند به موضوع های ساده و روشن هم توجهی ندارد و از آنجائی که ما خودمان سرد و بی روح هستیم حرارت بخشیدن و روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به نظر می آید که ما طالب رویاها و افکار زیبا، خواهان آرزوها و شگفتی هائی شده ایم؛ زیرا زندگانی که ما درست کرده ایم فاقد زیبایی، ملال آور و تیره است! آن واقعیتی را که زمانی می خواستیم با شور و هیجان فراوان بسازیم ما را در هم شکسته و خرد نموده است... چه می شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصور، برای مدت محدودی از زمین دل برگیرد، به آسمان ها پرواز نماید و از نو به جایگاه از دست داده خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ اینطور نیست؟ برای این که، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست، بلکه برده زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقایق غرور خاصه اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه گیری می کند و به خود می گوید: این قانون تغییرناپذیر است! هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلاقه زندگی خود، در راه مبارزه برای این حق که بتواند سنت های کهنه را در هم شکنند و چیزهای نوینی ایجاد کند سدی نهاده است.

و دیگر او مبارزه نمی کند، بلکه فقط خود را با آن سازش می دهد... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان هائی که به خاطر آن ها انسان بتواند به کارهای خطیر و فداکاری های مهم دست بزند کجاست؟ کو؟ به همین دلیل است که انسان تا این حد بیچاره شده، زندگی فلاکتباری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلایق در او تا این درجه ناتوان و زیبون شده است. عده ای نادانسته و کورکورانه در تکاپوی چیزی هستند که در راه وصول به حقیقت اشتباه می کنند هلاک می شوند! فقط اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی یافت شوند که شوق الهی آن ها را فراگرفته باشد خدا با همان ها خواهد بود و جانشان خواهد بخشید: این است جذبه بی پایان به سمت کمال! اینطور نیست؟ گفتم:

بله همینطور است... همصحب من در حالی که خنده نیشداری می کرد گفت:

اما تو زود قبول کردی. سپس در حالی که به نقطه دوردستی چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد با بی صبری آهی کشیدم. آنوقت او بدون این که نگاهش را از دور برگرفته متوجه من سازد پرسید: خدای تو کیست؟ قبل از این سؤال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش کننده و گوش دادن به حرف های او برایم مطبوع بود. مثل همه مردم اندیشمند کمی اندوهگین به نظر می آمد. روحاً به من نزدیک بود، حرف های او را می فهمیدم و سرافکندگی من در مقابل او، از بین می رفت که ناگهان این سؤال را کرد. سؤال شومی که جواب دادن به آن برای مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقه مند باشند، خالی از اشکال نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می دانستم.

این سؤال مرا خرد کرده بود. فکر می کنم هرکس دیگری هم که به جای من بود، نمی توانست خود را نیازد و حضور ذهن خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نافذش را به من دوخته بود، لبخند می زد و منتظر جواب بود. - تو بیش از مدتی که برای جواب دادن یک نفر "انسان" وقت لازم است سکوت کردی. حالا این سؤال را از تو می کنم شاید بتوانی جواب بدهی: تو نویسنده ای و هزاران نفر آثارش را می خوانند، بگو ببینم که مبشر چه رسالتی برای مردم هستی؟ آیا فکر کرده ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟ نخستین بار بود در زندگی که با دقت به درون خویش می نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می کنم و یا بالا می برم برای این که توجه آن ها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی کنند. من در وجود خود، احساسی که همه این اندیشه های روشن و موزون را یکجا جمع کند و تمام پدیده های زندگی را دربرگیرد در خود سراغ نگرافتم. حس تنفر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر اندک فروغی دارد و گاهگاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می گردد. ولی باز شک و تردید در روح من بیشتر است. بعضی اوقات این دو حس چنان مرا به لرزه درمی آورند، و طوری قلبم را می فشارند که مدت مدیدی از خود بی خود می شوم، حالت دگرگون و خراب می شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریک نمی کند. قلبم به اندازه ای سرد می شود که گوئی مرده است. فکرم خمود شده و به خواب می رود. کابوس وحشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می گذارد بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شب ها و روزهای زیادی را سر می کنم، به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی فهمم. به نظرم می آید که دیگر جسدی شده ام که فقط به علت اشتباهی نامعلوم هنوز به خاک سپرده نشده ام. ادراک ادامه حیات، هول و هراس از چنین زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می کند. زیرا در مرگ هم معنی کمتر است و هم ظلمت بیشتر... قطعاً مرگ حتی لذت نفرت داشتن را هم از انسان سلب می کند. واقعاً مبشر چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنان که می نمایم هستم؟ چه می توانم به مردم بگویم؟ همان هائی را که از مدت ها قبل دیگران می گفتند و همیشه هم می گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آنچه هستند نمی سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان ها و مفاهیمی را که خود من با آن ها تربیت شده غالباً هم بدان ها عمل نمی کنم تبلیغ نمایم؟ اگر راهی مخالف آن ها اختیار می کنم آیا مفهومی این نیست که به حقانیت آن عقاید که در وجود "من" تخمیر

شده ایمان ندارم؟ ... پس به این آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟ ولی او از بس به انتظار شنیدن جواب من ماند خسته شد و از نو شروع به صحبت کرد:

اگر نمی دیدم که هنوز جاه طلبی تو قادر به از بین بردن شرافقت نشده است هرگز این سؤال ها را نمی کردم. همین قدر که شهادت داری حرف های مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه می گیرم که علاقه تو به خودت خردمندانه است. چون که تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با تو به عنوان یک مقصر صحبت می کنم نه به عنوان یک مجرم. زمانی در میان ما سخنورانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند. مردمی که با اشتیاق فراوان و از خودگذشتگی زیاد برای تکامل هستی تلاش می کردند و با ایمان ژرف نسبت به انسان ملهم بودند. کتاب هایی تألیف کرده اند که هرگز دست فراموشی به آن ها نمی رسد، زیرا در آن ها حقایق جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آن ها ساطع است. تمثال هایی که در این کتاب ها ترسیم شده اند جاندار بوده، از نیروی حیات الهام گرفته اند. در این کتاب ها، هم شهادت و هم خشمی سوزان وجود دارد؛ عشق صمیمانه و آزاد از آن ها پدیدار است و کلمه زایدی در آن ها دیده نمی شود. من می دانم که تو از آن سرچشمه های الهام، روح خود را سیراب کرده ای... اما شاید روح تو بد تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره عشق و حقیقت ساختگی و ریاکارانه است. چنین به نظر می رسد که هنگام گفتار درباره این موضوع به خودت فشار می آوری. تو مثل ماه با نور دیگری پرتو افشانی می کنی. نورت غم انگیز و مبهم است. سایه های زیادی تولید می کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچ کس را گرم نمی کند. تو گذاتر از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز باارزشی به مردم بدهی و آنچه را هم که می دهی نه به خاطر لذت بی اندازه ای است که حقیقت تصادفی وجود خودت را تا درجه پدیده لازمی برای مردم بالا ببری. به این علت چیزی می دهی تا بتوانی در ازای آن بیشتر از زندگانی و مردم بستانی. تو گذاتر از آن هستی که بتوانی هدیه ای بدهی. رباخوار ساده ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره توجه به خودت به مباحثه می گذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، جزئیات ناچیز زندگی را برمی گزیند. ممکن است که تو با توصیف احساسات معمولی مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آن ها مکشوف سازی. ولی آیا این توانائی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد، اندیشه هایی را که مایه اعتلای روح آن ها باشد در آن ها بیدار کنی؟... نه! آیا تو مطمئنی که این کار مفیدی است که در کثافات و زباله های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر پست، احمق و بیشراف است، کاملاً و همیشه تابع شرایط خارجی زیادی بوده، ضعیف، قابل ترحم و تک و تنها است؟ گرچه، شاید هم، حالا دیگر موفق شده اید او را به این موضوع متقاعد کنید! هنوز تصورات خود را در کتاب ها می ببینید و این کتاب ها به خصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را "استعداد" می گذارند نوشته شده باشند، همیشه تا حدی انسان را هیپنوتیزم می کنند. خواننده با دید نویسنده به خود می نگرد و وقتی که زشتی بی اندازه خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی یابد. آیا تو می توانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟ مگر تو می توانی این کار را بکنی در حالی که تو خود... اما من به تو رحم می کنم برای این که احساس می کنم تو در حالی که به حرف های من گوش می دهی در این فکر نیستی که برای تیرئه خود حرفی بزنی. بله! زیرا یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما هم، معلمین روزمره زندگانی ما هستید. خیلی بیش از آنچه که به مردم می دهید از آن ها می گیرید. شما همه از نواقص صحبت می کنید و فقط آن ها را می ببینید. اما در بشر شایستگی هایی هم باید باشد. مگر خود شما واجد آن ها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بی رحمی و خرده گیری تصویرشان می کنید و به خاطر غلبه نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آن ها می دانید و افشاکننده گناهانشان می شمارید؟ ولی آیا متوجه شده اید که نیکوکاران و بدکارانی که شما آن ها را به زور خلق کرده اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سردرگمی هستند که به علت نزدیکی به هم

خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگ های اولیه همدیگر را گرفته اند؟ تردید داریم که شما برگزیده خدا باشید... او می توانست خیلی قوی تر از شماها را برگزیند. می توانست دل های آن ها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم برافروزاند تا آن ها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند... ولی شما همچون مشعل نیروی شیطان دود می کنید و دود شما در فکر و روح آن ها نفوذ می کند و آن ها را با زهر بی اعتمادی نسبت به خود مسموم می سازد. بگو: چه به مردم می آموزید؟

نفس های گرم این شخص را روی گونه خود احساس می نمودم. به او نگاه نمی کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرقه های آتش بر مغز من فرومی ریخت و مرا رنج می داد... با حالتی نگران فهمیدم که جواب دادن به این سوال های ساده چقدر دشوار است... و جوابی نندادم.

بنابراین من، که همه چیزهایی را که تو و امثال تو می نویسد با دقت می خوانم، از تو می پرسم: به چه منظوری می نویسد؟ و شما هم که زیاد می نویسید... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی توانید این کار را انجام دهید. نه! شما نه تنها نمی توانید چیزی تازه ای به زندگانی اضافه کنید بلکه چیزهای کهنه را هم مچاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل می دهید. وقتی که انسان آثار شما را می خواند چیزی جز این که شما را شرمنده سازد از آنها نمی آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده است:

مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه وقت می خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید؟ پس کو دعوت به خلاقیت زندگانی، کجاست دروس شهامت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟ ممکن است بگوئی که زندگی نمونه های دیگری جز اینهایی که ما به وجود می آوریم در اختیار ما نمی گذارد. این را نگو زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است پس ننگین و شرم آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و این که نمی تواند برتر از آن باشد اعتراف کند. اگر همسطح زندگی هستی، اگر نمی توانی با نیروی ابداع نمونه هایی که در زندگی نیست ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی، کار تو چه ارزشی دارد؟ و چگونه خود را مستحق داشتن عنوان نویسندگی می دانی؟ وقتی که حافظه و توجه مردم را با ماجراهای بیهوده و با تصاویر کثیفی که از زندگانشان می کشی، انباشته می کنی، فکر کن، آیا به مردم زبانی نمی رسانی؟ تردیدی نیست! اقرار کن که نمی توانی زندگانی را طوری تصویر کنی که پرده تصویرت موجب شرمساری کینه توزانه ای در او شود و میل سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پدید آورد... آیا می توانی ضربان نبض زندگی را تسریع کنی، آیا می توانی مثل دیگران، تو هم نیروئی در او بدمی؟

هم صحبت عجیب من دقیقه ای مکث کرد. من ساکت به حرفهای او فکر می کردم.

من گرداگرد خود مردم عاقل خیلی می بینم، اما در میان آنها آدم شریف خیلی کم است و آنهایی هم که هستند روحشان بیمار و رنجور است. معلوم نیست چرا همیشه می بینم که انسان هر قدر پاکتر و روحاً شریفتر است به همان اندازه نیروی او کمتر و بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جز تنهایی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیا درماندگی و زندگی رقتبار او برای این نیست که با گفته هایی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک نشده است؟...

هم صحبت عجیب من ادامه داد: بعد هم آیا می توانی آن خنده نشاط بخشی را که روح انسان را جلا می دهد برانگیزی؟ ببین آخر مردم از تحمل خندیدن را کاملاً فراموش کرده اند، با بغض می خندند، با فرومایگی می خندند، اغلب از لابه لای اشک ها خنده می کنند. و هرگز در میان این خنده ها صدای خنده ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده ای که سینه بزرگسالان را بلرزاند نمی شنوی! خوب خنده کردن مایه سلامتی روح است... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می شود.

آیا می‌توانی خنده دیگری را سوای این خنده شامتتبار، غیر از این خنده پستی که به تو می‌کنند، آن هم فقط برای این که آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ حواست را جمع کن، حق موعظه کردن آنها روی این اصل کلی به تو داده می‌شود که توانائی بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه مردم را داشته باشی تا بتوانی به کمک آنها، پتک مانند، بعضی از صورت‌های زندگی را خراب کنی، درهم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی:

خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره یأس بغض‌آلود اهرم‌هایی هستند که به مدد آنها می‌توان در دنیا، همه چیز را درهم ریخته نابود ساخت. آیا می‌توانی چنین اهرم‌هایی بسازی؟ می‌توانی آنها را به حرکت درآوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می‌دهی باید یا به معایب و نقایص آنها نفرتی شدید نشان دهی، و یا به خاطر آلام و دردهایشان باطناً عشق عظیمی در خود نسبت به آنها احساس کنی. حالا که پرتوی از این احساسات به درون تو نتابیده پس فروتن باش و قبل از این که حرفی بزنی خیلی ببندیش...

هوا تازه روشن می‌شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکم‌تر و افزون‌تر می‌گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحبت می‌کرد. گاهی این فکر در من قوت می‌گرفت: آیا او آدم است؟ اما چون مجذوب گفتار او شده بودم نمی‌توانستم روی این معما فکر کنم و از نو کلمات او مثل سوزن در مغزم فرو می‌رفت. مع هذا زندگانی ما، هم از پهنا و هم از ژرفا توسعه می‌یابد، ولی رشد و توسعه آن خیلی با تائی صورت می‌گیرد زیرا که شما قدرت و توانائی تسریع حرکت آن را ندارید... زندگانی دامنه پیدا می‌کند، و روزبه‌روز مردم سوال کردن را می‌آموزند. چه کسی به آنها جواب خواهد داد؟ معلوم است شما شیادان غاصب عنوان پیشوایی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درک می‌کنید که بتوانید برای دیگران آن را روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می‌فهمید و آینده را پیش‌بینی می‌کنید؟ برای پیدا کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحاً سقوط کرده است؛ چه می‌توانید بگوئید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است، می‌خواهد اصلاً مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه آرمان را تلفظ می‌کنید وقیحانه می‌خندد: زیرا انسان دیگر به صورت مشتی استخوان درآمده که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. محرک این توده زشت دیگر روح او نیست بلکه هوس‌های کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنبید! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می‌توانید بکنید؟ در حالی که فقط ندبه می‌کنید، می‌نالید، آه می‌کشید، بدون اعتناء چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می‌نمائید؟ بوی پوسیدگی از زندگی به مشام می‌رسد، دل‌ها از جبن و فرومایگی آکنده است، سستی و تنبلی خردها را از کار بازداشته و دستها را با رشته‌های نرمی به هم بسته است... شما در این بی‌نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید؟ چقدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل ترحم هستید! چه اندازه نظائر شما زیاد است! ای کاش یک آدم خشن و دوست‌داشتنی که قلب سوزان و مغز توانائی می‌داشت پیدا می‌شد که محیط بر همه چیز می‌بود! چه می‌شد که در این تنگنای ننگ‌آور سکوت، گفته‌های معجزآسائی شنیده می‌شد و ضربات ناقوس‌وار آنها ارواح تحقیر شده این مرده‌های متحرک را به لرزه درمی‌آورد... بعد از این حرفها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه نمی‌کردم. یادم نمی‌آید کدام یک در وجود من بیشتر بود: وحشت یا خجلت؟ سوال خونسردانه او شنیده شد:

چه می‌توانی به من بگوئی؟ جواب‌دادم:

هیچ! و از نو سکوت حکمفرما شد. پس حالا چطور زندگی خواهی کرد؟ نمی‌دانم. چه خواهی گفت؟ سکوت کردم. هیچ کاری عاقلانه‌تر از سکوت نیست! مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده‌اش بلند شد. چنان با لذت می‌خندید که گوئی مدت‌ها است فرصت چنین خندیدن راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده لعنتی خون می

گریست. هه، هه، هه! این تو هستی. معلم زندگانی؟ توئی که به این آسانی دست و پایت را گم می‌کنی؟ فکر می‌کنم حالا فهمیدی من کی هستم؟ ها؟ هه هه هه... هرکدام از جوان‌هایی مثل تو ممکن است در مقابل وجدان خود نلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بیشرمی پوشانده باشد. توانائی تو به قدری کم است که فقط مثنی برای سقوطت کافیت! حرف بزنی! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبرئه کند. آنچه گفتیم تکذیب کن، جانت را از چنگال خجلت و درد رها کن! لا اقل برای یک دقیقه هم شده قوی‌باش، به خودت اطمینان داشته‌باش تا آنچه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم.. قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تاریکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنائی، به طرف حقیقت و زیبایی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه‌ورزی کن، بزنی، ولی در عوض مرا از این لجنزار بی‌اعتنائی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چکار کنم؟ به من بیاموز!

فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضائی که این مرد به خود حق داده و پیش‌پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد.

بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیشتر نمی‌بینم. نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی‌کند. زیرا بدون شک، مقام انسان خیلی والاتر از اینهاست. مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است... از نو خنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

چه مردم زیادی در دنیا بوده‌اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده‌اند! چرا باید اینطور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا حسادت ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پر ارزشی به جای گذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچ کس هم او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود. برای او تازیه‌ای و به دنبال ضربات آن، نوازش آتشین و باحرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آن را به عنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید باحرارت نوازشش کن دوباره جان می‌گیرد... مردم هنوز طفل هستند، با این که گاهگاهی ما را از تبه کاریها و فساد فکری خود دچار حیرت می‌کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دائم و پی‌گیر برای غذای سالم و تازه روحی نیازمندند... آیا می‌توانی مردم را دوست بداری؟

با تردید سؤال او را تکرار کردم: مردم را دوست بدارم؟

راستی خود منم نمی‌دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود؟ نمی‌دانم. کیست با خود بگوید بله من مردم را دوست دارم! انسانی که دقیقاً به‌درون خویش می‌نگرد قبل از این که جواب داده بگوید «دوستت دارم» مدت‌ها روی این سؤال فکر می‌کند. همه می‌دانند که نزدیکان ما فرسنگ‌ها از ما دور هستند. تو سکوت کرده‌ای؟ اهمیتی ندارد. بی‌این که تو حرف بزنی منظورت را می‌فهمم... و می‌روم. به آهستگی پرسیدم:

به‌همین زودی، چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده‌بودم او برای من نبود. بله، می‌روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش. و رفت چه جور رفت؟ متوجه نشدم. به سرعت و بدون صدا رفت مثل این که سایه‌ای بود و محو شد...

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه آن به گرمی در روی شاخه‌های یخ‌بسته درخت‌ها می‌درخشد. مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با بی‌اعتنائی می‌تابید و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که پوشاک برفی دربر کرده بود و در زیر اشعه خورشید برق می‌زد، برایم شگفت‌انگیز و جالب شده بود.